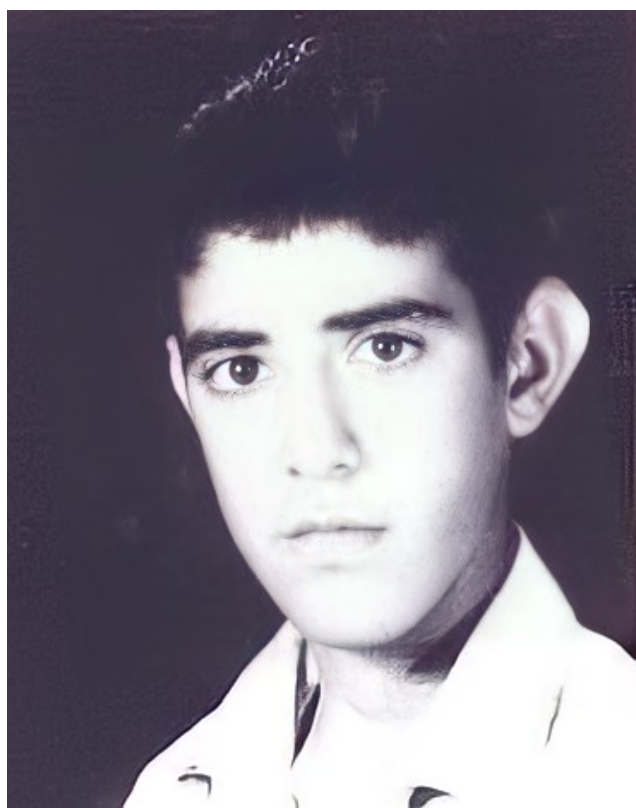


شهید پرویز فرج زاده



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نام پدر	احمد
تاریخ تولد	۱۳۴۵/۰۹/۰۸
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۰/۰۴
محل شهادت	اروند رود
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید در سال ۱۳۴۵ در شهر بوشهر دیده به جهان گشود و در خانواده ای مذهبی و متدین پرورش یافت پرویز در همان دوران کودکی خوش روی و خوش برخورد بود و دوران تحصیلات خود را تا سال سوم متوسطه ادامه داد و بعد به جبهه های نبرد حق علیه باطل رفت و مدت زیاد جوانمردانه جنگید تا سرانجام در کربلای ۴ در مورخه ۶۵/۱۰/۴ به درجه رفیع شهادت نائل آمد و جسد مطهر شهید پس از ۲۱ سال بازگردانده شد.

وصیت نامه

اولین وصیتم به ملت شهید پرور این است تا آنجا که در توان دارند پشتیبان این انقلاب و امام باشند. برادران و خواهرانم این دنیا فانی است عاقبت روزی خواهد رسید که باید ما نیز برویم به پیشگاه خداوند متعال.

پرویز فرج زاده

خاطرات

پدر شهید:

امیر پسری آرام و مهربان بود نه تنها کمک حال خانواده بود بلکه به همسایه و افراد محل هم کمک می نمود و احترام می گذاشت شبها که من در قلندر خانه کار می کردم می آمد و می گفت وقت استراحت شماست. شما بروید من می مانم.

امیر آنقدر شوق جبهه و جنگ در وجودش موج می زد که وقتی عازم شد اسلحه را بزرگتر از جثه اش می دیدیم زندگی امیر سراسر خاطره است از همان تولد تا شهادت. گویا فرشته ای بود که در زمین می زیست مادرش می گوید ما قبل امیر را نداشتیم. وقتی به دنیا آمد با مادرم به اداره ثبت احوال مراجعه کردیم نام امیر را برای او برگزیدیم، آنها مخالف این نام بودند و همانجا نام پرویز را مادرم بر او گذاشت ولی ما او را امیر صدا می کردیم.

امیر در ۳ عملیات شرکت کرد عملیات آخر کربلای ۴ در جزیره ام الرصال به فیض شهادت نائل آمد.

نحوه شهادت ایشان بدین گونه بوده « آقای سلحشوری یکی از همزمانش برایمان تعریف کرد»

عملیات که لو رفت، بچه ها با مواجه شدند، همگی متفرق شده بودند و سلحشور امید را دیده که تیر به پیشانی اش اصابت کرده بود و تیری هم در پایش. دیگر دوستان هم دیده بودند چون آب رودخانه پائین رفته بود همانجا در بیشه زار ها می شود و صبح به عقب بر می گردد و پیکر امیر همانجا می ماند. وقتی از رادیو شنیدم عملیات کربلای ۴ با شکست مواجه شده درب منزل آقای سلحشور رفتم و سراغ امید را از او گرفتم خیلی سریع به من گفتند حقیقت را به شما بگویم یا دروغ را گفتم برای حقیقت آمده ام گفت دیگر دنبال امیر نگرد خودم او را دیدم که از طرف سر و پا مورد اصابت تیر دشمن قرار گرفت ولی نمی دانم کجاست زنده است یا نه. درب منزل آقای مجیدی فرمانده شان رفتم همان حرفها را شنیدم و دانستم امیر شهید شده است.

امید بعد از شهادتش تنهایمان نگذاشته و با کوچکترین مشکلی به سراغمان می آید.

یک وقت بود که همسرم را به کربلا فرستادم پس از آن به پابوسی امام رضا (ع) مشرف شد پس از برگشتنش باز هم نا آرام بود مقدمات سفر به سوریه را برای هر دو نفرمان آماده کردم و راهی سفر سوریه شدیم در راه به بیماری سختی دچار شدم که مجبور شدیم به بیمارستان قم برویم آنجا گفتند باید بستری شوم به خاطر همسرم نپذیرفتم و با همان حال بیمار راهی سفر شدم در سوریه این درد شدت گرفت شبی از شدت درد خوابم نبرد در حیاط هتل ایستادم و اشک ریختم و امیر را صدا زدم و گفتم امیر من اینجا غریبم کمکم کن و باور کنید همان شب درد من ساکت شد و تا به ایران آمدم اثری از درد در وجودم نبود.

مادر شهید:

امیر از همان دوران کودکی، پسری بسیار آرام و خوشرو و خوش رفتار بود و به خانواده احترام زیاد می گذاشت. اوقات فراغتش را در مسجد و بسیج می گذراند و در راهپیمایی ها شرکت فعال داشت. او عاشق جبهه و جنگ بود و به همین علت نیز در همان سن بلوغ - ۱۵ سالگی - از مدرسه راهی جبهه شد. هر چه او را به خواندن درس وادار می کردیم، می گفت که درس من در جبهه است و دعا کنید که خداوند کمکم کند تا قبول شوم.

امیر چه در زمان حیاتش و چه بعد از آن، زندگی‌اش برای من و خانواده سراسر خاطره بوده است. او آن قدر خوبی از خود به جا گذاشت که هر چه از نیک رفتاری‌هایش بگویم کم گفته‌ام. البته اینکه می‌گویم بعد از شهادتش نیز با او خاطره داریم، به این خاطر است که او هنوز هم نزد ماست و رهایمان نمی‌کند.

اگر کوچک‌ترین حرف تندی به خواهرها و یا دیگران می‌زد، بلافاصله معذرت‌خواهی می‌کرد. او در تمام زندگی‌اش به دیگران کمک می‌نمود و آن قدر مهربان بود که تا سال‌ها فراقش را باور نداشتم (در این لحظه مادر شهید، شروع می‌کند به گریه).

همیشه آماده کردن صبحانه به عهده‌ی خودش بود. شب‌ها هر وقت از خواب بیدار می‌شدم، او را در حال نیایش و نماز می‌دیدم. به او می‌گفتم: امیر! پسر من! مگر تو چقدر نماز قضا داری؟ و او در جواب من آرام می‌خندید. من بعدها دانستم که او نماز شب می‌خوانده است. بانی مسجد «حاج خیرالله» بود و شب‌ها تا دیر هنگام به پدرش در قلندرخانه کمک می‌کرد.

یک روز در منزل بودم که یکی از دوستانش به در خانه آمد و کتاب و دفتر و کلید موتورش را به من داد. سراغ امیر را از او گرفتم؛ جواب داد: امیر رفت. گفتم: کجا؟ گفت: جبهه! از طرف بسیج رفت! در حالی که حسابی جا خورده بودم، گفتم: پس چرا برای خداحافظی پیش ما نیامد؟

فوری آماده شدم و به بسیج مرکزی رفتم. به آنها گفتم: شما از امیر من پرسیده‌اید که با خانواده‌اش خداحافظی کرده یا نه؟ آنها هم متأسفانه از این موضوع اطلاعی نداشتند. این اولین باری بود که امیر عازم جنگ شد. (مادر شهید دوباره می‌گرید).

نه بار به جبهه رفت و هر بار با کوله‌باری از خاطرات بر می‌گشت؛ البته خیلی از این خاطرات، تا ابد در سینه‌اش باقی ماند، چرا که او فقط از خوشی‌ها و لذت‌های آنجا می‌گفت؛ همین و بس.

هر وقت که به مرخصی می‌آمد، کمتر در خانه و بیشتر در بسیج بود. یکبار تا نیمه‌های شب نیامد. نگران شدم. چادر به سر کشیدم و به پایگاهشان در محل رفتم. گفتند که تازه از نگهبانی برگشته و خوابیده است. گفتم: «صدایش کنید.» صدایش کردند. آمد و سلام کرد. گفتم: مادر! من که نمی‌گویم به بسیج برو! برو! ولی حداقل به من اطلاع بده! خندید و گفت: مادر! من که بچه نیستم که دلهره‌ی مرا دارید!

او کمتر مرخصی می‌گرفت و بیشتر در جبهه بود. اول سالی که شهید شده بود، در ماه مبارک رمضان به مسجد رفتم و در مراسم قرآن و دعا شرکت کردم. وقتی گلاب و نبات و چای آوردند، من آن قدر ناراحت بودم که لب نذدم و گفتم: «هر سال امیر اینجا بود؛ اما امسال جای پسر من خالی است.» با ناراحتی به منزل آمدم. شب بود و داشتم در حیاط قلیان می‌کشیدم. در حالتی بین بیداری و خواب بودم که ناگهان امیر وارد شد و سلام کرد. جوابش دادم. گفت: تو چرا در مسجد ناراحت بودی و چیزی نخوردی؟ گفتم: آقای سلحشور – یکی از هم‌زمان – به من گفت که امیر پایش درد می‌کند.

گفت: تو آن موقع چه گفتی؟ گفتم: حضرت فاطمه (س) را صدا زدم و گفتم که امیر در آنجا مادر ندارد، برایش مادری کن. خندید و پایش را دراز کرد و علامتی را نشانم داد. بعد به من گفت: همان لحظه حضرت فاطمه (س) برایم مادری کرد و پایش را شفا داد.

من هرگز شهادت او را باور نداشتم. ۱۱ سال تمام به دنبالش گشتم. اربعین چند سال بعد، در مجلس روضه‌ای نشسته بودم و متوسل به حضرت زینب (س) شدم و گفتم: «نشانی از پسر من برایم بفرستد.» درست چند روز پس از

آن - قبل از ۲۸ صفر - بود که منزل یکی از بستگان دعوت‌مان نمودند. من هم با دختر و پسر به آنجا رفتیم. پس از صرف ناهار، داماد دخترم مرا به کناری کشید و در حالی که یک سر در گمی و غم خاصی را در چهره‌ی همه‌ی آنها مشاهده می‌کردم، به من گفت: زن عمو! اگر شهدا بیایند، به تشییع آنها می‌روی؟

گفتم: چرا نروم؟ هر کاری از دستم بر بیاید برایشان انجام می‌دهم. آن موقع بود که گفت: ۲۵۰۰ شهید آمده و امیر هم با آنهاست. با خوشحالی گفتم: امیر آمده؟! زن عمو! امیر شهید شده است. باورم نمی‌شد که پس از ۱۱ سال انتظار... گریستم و گفتم: شهادت علی‌اکبر امام حسین (ع) را در خیمه‌گاه کربلا به مادرش گفتند و آن وقت، شما مرا بر سر سفره‌ی رنگین نشاندید و شهادت امیر را برایم می‌گویید؟

امیر همیشه با من بوده و اکنون هم رهایم نمی‌کند. با کوچک‌ترین ناراحتی و گرفتاری به سراغم می‌آید و دستگیری‌ام می‌کند.

البته چند روز قبل از اینکه پیکر مطهرش را بیاورند، خواب دیدم که تابوتی گلباران شده در حیاط منزل است. یک روز صبح نیز پرنده‌ی سفید زیبایی (انگار روح امیر بود) روی درخت توت‌مان نشست و سپس جلوی چشم همه بر روی سینه‌ی من نشست. در آن لحظه فریاد زدم: «امیر آزاد شد! امیر از قفس آزاد شد!» ولی آن پرنده بلافاصله از نظرمان غایب شد.

یکبار که از منطقه به خانه آمد، بسیار منقلب و پریشان بود و شب‌ها در خواب راه می‌رفت. نا آرام شده بود. جریان را با اصرار از او پرسیدم. گفت: مادر! یکی از رفقایم در حالی که سرش بر زانویم بود، شهید شد.

برای آخرین بار که عازم جبهه شد، برای دیده‌بوسی و بدرقه‌اش تا جایگاه نماز رفتم و از ساعت ۲ بعد از ظهر تا ۸ شب، زیر باران شدید ایستادم. وقتی که آمد و مرا در آن حال دید، کاپشنش را بر روی دوشم انداخت و گفت: من می‌روم و تا کربلا را آزاد نکرده‌ام نمی‌آیم. و این بار، برای همیشه پر کشید و رفت.

من برای تسلی دل خودم، هر جمعه شب، بهترین دعاها را برایش می‌فرستم. چون او علاقه‌ی زیادی به ماهی نداشت، من پس از شهادتش، تا مدت‌ها ماهی نخوردم! تا اینکه شب جمعه‌ای به خوابم آمد و گفت: مادر! تو چرا ماهی نمی‌خوری؟ نگاه کن! و اشاره کرد به سبد سبز بزرگی که یک ماهی بزرگ در آن قرار داشت. و ادامه داد: من اینجا همه چیز گیرم می‌آید و جایم بسیار خوب است.

برای آخرین بار که به مرخصی ۲۴ ساعته آمده بود، ظهر، ناگهان رادیو مارش عملیات را نواخت. امیر از جا پرید و گفت: من چرا آمدم؟ ما در انتظار چنین شب‌هایی، لحظه شماری می‌کنیم. این شب‌ها شب دامادی ماست! و فردایش برای همیشه عازم شد تا کربلا را آزاد کند.

برادر شهید:

شب‌ی خواب دیدم درب حیاط را می‌کوبند رفتم در را باز کردم امیر در هاله‌ای از نور بود سلام کرد و جواب دادم خواستم در آغوشش کشم مانع شد اصرار کردم وارد منزل شود ولی گفت من شرمنده‌ی مادرم هستم و به منزل نیامد سفارش مادر و خانواده را کرد و گفت تنها خواهشی که دارم این است که موتور من را از مادرم دور نکنید پس از یک سری سفارشات ناپدید شد.

«امید موتور هفتاد — داشت که هر وقت سوار می‌شد و از منزل خارج می‌شد مادر تا درب حیاط می‌آمد و می‌گفت: «امیر زود برگرد.» امیر هم می‌گفت: «چشم زود بر می‌گردد.» و مادر تا آمدنش درب حیاط را رها نمی‌کرد.

خواهر شهید:

زمانی بود که می خواستند به دلیل عفونت شدید و چرک زیاد، پای همسر را قطع کنند به همین دلیل از بوشهر در تعطیلات خرداد ماه ما را عازم بیمارستان تهران نمودند.

من و همسر تنها بودیم وقتی به پرسنل بیمارستان مراجعه کردم گفتند چه کسی شما را در تعطیلات به اینجا فرستاده و ما پذیرش نمی کنیم اصرار مان فایده ای نداشت حتی پانسمان پای همسر را عوض نکردند.

ساعت هشت صبح بود با همسر تا ساعت یک بعد از ظهر ناامید در حیاط بیمارستان بودیم و او روی ویلچر نشسته بود ناگهان در اوج ناامیدی کسی مرا به یاد امیر انداخت از دل نالیدم امید کمکم کن □ باور کنید در همان حین شخصی سفید پوش که مطمئنم لباسهایش، لباسهای بیمارستان نبود نزدیکمان آمد و گفت: بر که ی اعزام شوهرتان را بدهید - چهره ای نورانی داشت و سعی داشت رخ از ما بگیرد - گفتم شما چه می گوئید اینجا کسی ما را نپذیرفته گفت شما برگه ها را بدهید و بروید زیرزمین لباسهای بیمارستان را بیاورید گفتم من از زیرزمین می ترسم. گفت: به عهده ی خودم فقط شما با آسانسور بروید طبقه ی چهارم برای بستری. بقیه کارها با من این را متذکر شوم که تمام درها بسته بود و نمی دانم آن شخص از کجا آمد که گفت شما را از صبح ساعت هشت اینجا می بینم چرا به من مراجعه نکردید گفتم شما کجا بودید من شما را ندیدم - چیزی نگفت و به دنبال کارها رفت و کمتر از ده دقیقه همسر را بستری کردند - این در حالی بود که من دیگر آن دکتر را ندیدم.

خواهر شهید:

روزی که پس از یازده سال امیر برگشت و او را به خاک سپردیم ظهر بود خوابیده بودم امید خوشحال و خوشرو آمد شال سبزی در دستش بود که به گردن من و دیگر خواهرانم انداخت. سپس رفت نزد پدرم و کلاهی را که حاجیان به سر می نهند بر سر پدرم گذاشت.

بعد از آن به نزد مادرم رفت و دست گذاشت روی چشم راست مادرم در آخر آمد پهلوی رحمان و خم شد و پای او را بوسید و رفت.

یک بار هم به خوابم آمد چیزی شبیه شیشه وسط ما قرار داشت یک طرف امید بود و طرف دیگر من بعد از اینکه چند سؤال از ایشان پرسیدم و جواب دادند گفت: «زیبا کمک کن فاطمه به آقای هاشمی برسد.»

(این جریان برمی گردد به ازدواج جناب آقای سید مجتبی هاشمی) که بعدها با فاطمه ازدواج کرد.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران